«امید و شکست» خاطرات سال‌ها فعالیت اطلاعاتی - امنیتی یعقوب نیمرودی برای اسرائیل - ۲۹

مداخله برای آزادی سرباز واحد ۱۰۱

پسران را برگردانید
۱۹۸۶- ۲۰۰۰

هرکس که یک اسرائیلی را نابود کند گویی تمام جهان را نابود کرده و هرکس که جان یک اسرائیلی را حفظ کند گویی تمام جهان را حفظ کرده است.

(سنهدرین لوز)

وقتی به شصت سال فعالیت امنیتی و اجتماعی خود نگاهی می‌اندازم، می‌توانم به مخرج مشترکی اشاره کنم که در طول این سال‌ها به عنوان موضوعی کلیدی سپری شده است؛ آزادسازی اسرا[ی ارتش اشغالگر صهیونیستی].

نگرانی همیشگی برای سرنوشت کسانی که قادر به دفاع از حقوق و حفظ استقلال خود نیستند[1] و در وهله اول برای سرنوشت کسانی از قوم من که سرنوشت بدی داشتند.

دهه پنجاه، به عنوان افسر جوان اطلاعاتی در واحد افسران ویژه در تلاش برای آزادی سرباز واحد ۱۰۱، اسحاق جیبلی مداخله کردم که در جریان فعالیت ضد اردوگاه لژیون در عزون به اسارت لژیون اردنی درآمده بود.

دهه ۶۰ [میلادی] به عنوان نماینده «موساد» در ایران و سپس به عنوان مستشار ارتش آنجا منصوب شدم و برای مهاجرت ده‌ها هزار یهودی به اسرائیل کمک کردم. دهه هفتاد، به عنوان تاجر غیردولتی پشت عملیاتی قرار گرفتم که در میان دیگر اهداف، برای آزادی گروگان‌های آمریکایی و سربازان ارتش اسرائیل اسیرشده در لبنان توسط افراد سازمان «حزب‌الله» طراحی شده بود. تمام این کارها را انجام دادم چون معتقدم، همان‌طور که من تا به امروز باور داشتم، باید تمام منابع ممکن را به کار گرفت تا کسانی که در سرزمین دشمن دچار مشکل شده‌اند را آزاد سازیم.

مورد خاصی از تمام اقداماتم برای آزادسازی اسرا که بخشی از آنها افشا شده و برخی دیگر تاکنون مخفی مانده است، درباره چهار مفقودالاثر است؛ چهار سربازی که برای نبرد تحت لوای اسرائیل خارج شدند و هنوز بازنگشته‌اند. اسامی سه نفر از آنها زکریا باومل، زوی فلدمن و یهودا کاتز است، سه سرباز نیروی زرهی که پس از نبرد سلطان یعقوب در جنگ لبنان در ژوئن ۱۹۸۲ مفقود شدند و دیگری خلبان رون آراد که اکتبر ۱۹۸۶ در لبنان به اسارت درآمد.

از وقتی که درگیر موضوع این مفقودین شدم، از هیچ تلاش و منبعی مضایقه نکردم تا آنها را به خانه برگردانم یا حداقل اطلاعات جدیدی درباره سرنوشت آنها به دست آورم. در ملاقات‌های محرمانه شرکت کردم، با افراد موثق دارای اعتبار و افراد متفرقه بی‌اعتبار ملاقات داشتم و به هر کورسوی امیدی چنگ زدم. هیچ راهی را، حتی به اندازه ذره‌ای که به نظرم می‌توانست مرا پیش ببرد، رها نکردم، حتی لحظه‌ای که علامت سؤال وحشتناک درونم درباره وجدان اسرائیل آزارم می‌داد.

حین برگزاری هر جلسه تجاری در کشورهایی که ممکن بود با موضوع آنها مرتبط باشند، همیشه یک درخواست را مطرح می‌کردم: هر اطلاع جزئی را که می‌توانید درباره سرنوشت مفقودین بیاورید، برای من فراهم کنید.

این امر برای من از هر معامله و سود اقتصادی مهم‌تر است. نه یک‌بار، نه دوبار، بارها دسته‌چک از جیبم درآوردم و مبالغ هنگفتی نوشتم- یک میلیون دلار و بیشتر- برای تأمین مالی کسی که اطلاعات جدیدی برایم بیاورد.

تا به امروز صدها هزار دلار برای جست‌وجوی مفقودین ارتش سرمایه‌گذاری کردم و حاضرم مبالغ بسیار بیشتری را بپردازم تا به پایان یافتن رنج خانواده مفقودین کمک کنم و موجب پایان خوشی برای یکی از قسمت‌های دردناک تاریخ اسرائیل شوم.

چه اتفاقی برای سرنوشت این چهار نفر افتاده است؟ آیا آنها هنوز زنده‌اند؟ آیا آنها در جایی در دمشق یا تهران نگه داشته می‌شوند و برای لحظه‌ای انتظار می‌کشند که به آنها خبر بازگشت به خانه را بدهند؟

در تمامی تماس‌هایی که انجام دادم از یک نقطه مبنایی حرکت کردم؛ این که هر چهار نفر زنده‌اند و برخلاف میل‌شان در کشور دشمن نگاه داشته می‌شوند. تا زمانی که اثبات نشود هم تا به امروز بر این کار ایستادگی کردم و هم در آینده از همین نقطه هر تلاشی را برای افشای حقیقت ادامه خواهم داد.

در طول این سال‌ها مانند بسیاری در اسرائیل گزارش‌های رسانه‌هایی را که به سرنوشت چهار سرباز گم‌شده می‌پرداختند، دنبال می‌کردم. آرزو داشتم روزی که اسرائیل موفق به بازگرداندن این چهار نفر به خانه شود دور نباشد و امیدوار بودم کسی بخواهد از تجربه بسیاری که در مورد گروگان‌ها یا ارتباطات بسیاری که در کشورهای عربی دارم، کمک بگیرد؛ اما فقط سال ۱۹۸۸ در این جریان مهم درگیر و به کار گرفته شدم.

اولین مراجعه به من از سوی زاوی بار در دوره شهرداری رمت گن صورت گرفت که یکی دیگر از دوستان خوب من در دوران خدمت نظامی بود. او صبح یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۸۸ با من تماس گرفت و از من خواهش کرد با دوستش در پلیس، مه‌یِر کپلان ملاقات کنم. زاوی بار گفت: «او می‌خواهد به‌زودی با تو ملاقات کند.

در سال‌های اخیر او داوطلبانه با یونا باومل، پدر زکریا باومل یکی از سه سرباز مفقود تیپ زرهی از نبرد سلطان یعقوب همکاری می‌کند. آنها می‌خواهند که از طریق آشنایان و روابط تو از جمله با عدنان خاشقجی به آنها کمک کنی. سعی کن زمانی پیدا کنی و با آنها ملاقات کنی، این یک دستور است.»

با کمال میل به این درخواست پاسخ دادم و چندروز بعد ملاقاتی صورت گرفت. در آن جلسه یهودا آلبوهر هم شرکت کرد که خود را به طور کامل برای این مأموریت مهم مهیا کرده و از آن زمان تا به حال این موضوع را با صداقت و وفاداری همراهی کرده است. از لحظه‌ای که این دو فرد اعجاب‌انگیز، یونا باومل و مه‌یِر کپلان را ملاقات کردم، دانستم که هرآنچه بتوانم، از نظر مالی، زمانی و روابط، انجام خواهم داد تا به آنها کمکی کرده باشم؛ زیرا همه آنچه که در رنج خانواده‌ها وجود دارد، مواجهه آنها با عدم قطعیت در موضوع سرنوشت عزیزان‌شان است. ملاقات در منزل من در ساویون صورت گرفت.

از لحظه اول با این دو نفر احساس ارتباط عمیقی کردم. مه‌یِر کپلان، فردی نجیب، اصیل و بسیار بااستعداد در حیطه خود بود که در سال ۱۹۴۹ از ایالات متحده به اسرائیل مهاجرت کرده بود.

وی قبلاً به عنوان افسر ارشد در پلیس اسرائیل در درجه سرتیپی خدمت و بخش شناسایی جنائی را در ستاد ملی تأسیس کرده و به ریاست واحد تحقیق و توسعه در پلیس منصوب شده است. برای برتری او دستاوردهای بسیاری را ثبت کرده‌اند از جمله اینکه او مسئول احراز هویت نهائی دشمن نازی، آدولف آیشمن[2] بود.

پانوشت‌ها:

۱- م: ادعاهای واهی نیمرودی که جهت مظلوم‌نمایی برای مخاطب صهیونیستی مطرح می‌شود، چراکه نگرانی او هرگز شامل نقض حقوق فلسطینیان، سلب استقلال‌شان و اشغال سرزمین‌های آنها نشده است.

۲- م: رجوع شود به پاورقی شماره ۱۰ فصل ۸. («آدولف آیشمن» یکی از افسران برجسته ارتش نازی بود که پس از شکست هیتلر به بوینس‌آیرس پایتخت آرژانتین گریخت و در آنجا هویتی جدید با نام «ریکاردو» کسب کرد. به ادعای صهیونیست‌ها او شخصاً بر شکنجه و کشتار یهودیان در بازداشتگاه‌ها نظارت داشته است. بر همین اساس سازمان اطلاعاتی رژیم صهیونیستی پس از شناسایی هویت جدید آیشمن در آرژانتین گروهی را برای ربودن او به آرژانتین اعزام کرد. آیشمن ۱۹۶۰/۵/۱۰ ربوده و پس از انتقال به اراضی اشغالی در ۱۹۶۱/۴/۱۱ محاکمه شد. دادستان کل اسرائیل او را به شرکت در کشتار یهودیان آلمان متهم کرد. آیشمن در ۱۹۶۱/۱۲/۱۵ به مرگ محکوم و حکم به دار آویختن وی در ۱۹۶۲/۵/۳۱ در زندان رمله اجرا شد، سپس جسدش را سوزاندند و خاکسترش را بیرون از آب‌های منطقه‌ای به دریا ریختند. در پی اعدام آیشمن، آرژانتین عملیات ربودن او را اقدامی غیرقانونی و غیراخلاقی از جانب اسرائیل برای خدشه‌دار کردن حاکمیت ملی آرژانتین به‌شمار آورد.)

دهه پنجاه، به عنوان افسر جوان اطلاعاتی در واحد افسران ویژه در تلاش برای آزادی سرباز واحد ۱۰۱، اسحاق جیبلی مداخله کردم که در جریان فعالیت ضد اردوگاه لژیون در عزون به اسارت لژیون اردنی درآمده بود. دهه ۶۰ [میلادی] به عنوان نماینده «موساد» در ایران و سپس به عنوان مستشار ارتش آنجا منصوب شدم و برای مهاجرت ده‌ها هزار یهودی به اسرائیل کمک کردم.

جنگ سرد فرهنگی؛ سازمان سیا در عرصه فرهنگ و هنر- ۱۶۹

پاشنه آشیل

فرانسیس استونر ساندرس
ترجمه حسین باکند

فصل نوزدهم

اولین چیزی که در سازمان سیا اشتباه پیش رفت، قدرت بود. قدرت بیش از حدی وجود داشت و اعمال آن بیش از حد آسان بود. (تام بریدن)

تا اواخر دهه ۱۹۵۰، سازمان سیا به مجله «اینکانتر» به عنوان بلندگوی خود نگاه می‌کرد و با ارزیابی جوسلسون که آن را «بزرگ‌ترین دارایی ما» می‌خواند، موافق بود. در اصطلاح سازمانی، «دارایی» به معنای «هر منبعی است که در اختیار سازمان قرار دارد تا در نقش عملیاتی یا پشتیبانی استفاده شود.»

اصل عملیاتی سازمان، آن‌گونه که تام بریدن تدوین کرده بود، حکم می‌کرد سازمان‌ها و مؤسسات دریافت‌کننده حمایت سازمان سیا «ملزم به رعایت تمامی جنبه‌های سیاست رسمی آمریکا» نباشند. این به معنای آن بود که گرایش‌های چپ‌گرایانه می‌توانستند در رسانه‌هایی مانند اینکانتر جان سالم به در ببرند.

اما به گفته ریچارد وولهیم، فیلسوف بریتانیایی: «این مجله به این معنا چپ‌گرا بود که به برخی دیدگاه‌های چپ‌گرایانه مجال بیان می‌داد... اما اصلاً آن محفل آزادی نبود که ادعایش را داشت. به نظرم تأثیرش این بود که این تصور را [در دیگران] ایجاد می‌کرد که نظرات تمام طیف‌ها را منتشر می‌کنند. اما هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادند دیدگاه‌ها از مرز مشخصی [آنجا که به خط قرمزها می‌رسید]، به ویژه در حوزه‌های مربوط به سیاست خارجی آمریکا، فراتر روند. این کار ماهرانه انجام می‌شد: نظرات انتقادی نسبت به آمریکا منتشر می‌شد، اما هرگز واقعاً انتقادی نبود.»

و به گفته تام بریدن، این دقیقاً عملکرد مورد انتظار از اینکانتر بود: «یک مجله تبلیغاتی[1] که به ندرت از آنچه که وزارت امور خارجه به عنوان سیاست خارجی آمریکا اعلام می‌کرد، انحراف پیدا می‌نمود.» وقتی بریدن مقداری آزادی عمل اعطا می‌کرد، قطعاً قصدش این نبود که اینکانتر مجاز باشد هر جنبه یا همه جنبه‌های سیاست رسمی آمریکا را محکوم کند و در سال ۱۹۵۸، این مجله دقیقاً در آستانه چنین کاری بود. در اوایل همان سال، دوایت مک‌دونالد پس از دوران فعالیتش در مجله اینکانتر، در نیویورک دوباره ظاهر شد. او برای استراحت بین راه، دو ماه در توسکانی اقامت کرد، جایی که تحت تأثیر شدید فرهنگ غنی اروپایی‌ها قرار گرفته بود. اما بازگشتش به نیویورک- جایی که رانندگان تاکسی فحش می‌دادند و ادب عمومی «وحشت‌آور» بود- برایش یک شوک فرهنگی شدید به همراه داشت. او درباره احساس انزجارش نوشت، انزجار از خشونت، ابتذال و «بی‌ریختی» آمریکا؛ کشوری بدون سبک، بی‌اعتنا به گذشته و حال، که تنها همّت خود را بر کسب ثروت [نامشروع] نهاده است. او با خشم نوشت: «شعار ملی ما نباید از کثرت به وحدت [همه زیر یک پرچم[2] E Pluribus Unum] باشد، نه حتی به خدا توکل داریم (In God We Trust)، بلکه باید این باشد: «من به سهم خودم رسیدم، بقیه بروند جهنم!»

> آن زمان به مایک جوسلسون گفتم که دوایت پاشنه آشیل کنگره است، و [بعدها همه فهمیدند که] حق با من بود.

آنچه مک‌دونالد نوشت، سوگنامه‌ای بلندبالا برای کشوری بود که از نگاه او همین حالا هم در حال افول به نظر می‌رسید. در حالی که بسیاری از روشنفکران از آستانه‌ها می‌گذشتند تا فرهنگ «آمریکایی» را به آغوش بکشند، دوایتِ یاغی بار دیگر وسوسه شد تا موضعی «برخلاف جریان اصلی آمریکا» اتخاذ کند. در ژانویه، او اندیشه‌هایش را در قالب مقاله‌ای با عنوان ساده «آمریکا! آمریکا!» برای مجله اینکانتر فرستاد. اسپندر آن را پذیرفت، هرچند بعدها ادعا کرد که متن را به درستی نخوانده. اما ایروینگ کریستول بهت‌زده شد. او مقاله را «شبیه به آثار جان آزبورن»، «خودزنی برآمده از یک ذهن بیمار» و بی‌سر و ته یافت.

او گفت: «دوایت روزنامه‌نگار فوق‌العاده‌ای بود اما کاملاً غیرقابل پیش‌بینی و گاهی قادر بود کارهای کاملاً احمقانه بکند.» او اضافه کرد که چون دوایت از یک طبقه ممتاز بوده، چیزی درباره آمریکا نمی‌دانست و همین مانع باعث می‌شد انگلستان را هم درک نکند، کشوری که در مقاله‌اش به شکلی نامطلوب با آمریکا مقایسه شده بود. «او چیزی درباره انگلستان نمی‌دانست؛ هرگز به تماشای یک بازی فوتبال یا راگبی در انگلستان نرفته بود. شناخت او از انگلستان محدود به کلوب‌های مختلف منطقه سنت جیمز بود.

او یک آدم دهاتی بود، مثلاً می‌گفت «میدان گروس- وِنِر[3]، به خدا!»

این حرف‌ها از زبان کسی که کلاه لبه‌دار بر سر می‌گذاشت و چتر به دست راهی محل کار می‌شد، تند به نظر می‌رسید. از نظر لاسکی هم آن «یک مقاله ضعیف» بود و ادعای کریستول را تکرار کرد که مک‌دونالد چیزی از آمریکای واقعی نمی‌دانست، چون «او از بر و بچه‌های دانشگاه ییل و گرینویچ ویلیج بود، و تقریباً همه چیز او محدود به همین بود. و وقتی به انگلستان آمد، تمامی رفتارهای رایجی که [مارک] تواین در داستان‌های خود از یک آمریکایی ساده‌لوح به خارج رفته ترسیم می‌کرد را داشت[4]. او عاشق همه چیز بریتانیا بود. عاشق میخانه‌ها، نام خیابان‌ها و میدان‌ها و همه چیز. ما خجالت می‌کشیدیم. از اینکه آمریکایی‌ها می‌توانستند این‌قدر ساده‌لوح و در چنین سطح پایینی باشند. مقاله وحشتناکی بود. آن زمان به مایک جوسلسون گفتم که دوایت پاشنه آشیل کنگره است، و [بعدها همه فهمیدند که] حق با من بود.»

پانوشت‌ها:

۱- تبلیغات سیاست خارجه آمریکا.

۲- همه در قالب یک ملت.

۳- او میدان گروسوِنِر را نمی‌توانست درست تلفظ کند، کریستول با طعنه به این اشتباه اشاره می‌کند تا ثابت کند که مک‌دونالد یک آمریکایی ساده‌لوح و بی‌اطلاع از فرهنگ بریتانیایی است.

۴- کریستول می‌گوید مک‌دونالد مانند شخصیت‌های داستان‌های مارک تواین، یک آمریکایی ساده‌دل و خوش‌بین بود که با دیدی کودکانه و گاهی عاری از پیچیدگی‌های واقعی به اروپا نگاه می‌کرد.

یادنامه آیت‌الله عبدالکریم حق‌شناس - ۳۶

نماز اوّل وقت به شرط رعایت حقوق دیگران

مرحوم آیت‌الله محمدی ری‌شهری

نماز جماعت اوّل وقت، از جملهٔ چیزهایی بود که آیت‌الله حق‌شناس دائماً به آن موعظه می‌کرد و خود ایشان هم سخت به آن پایبند بود. البتّه نماز اوّل وقت برای هر کسی مقدور نیست. لذا ایشان می‌فرمود: «راهی برای این که بتوانید نمازتان را اوّل وقت بخوانید، پیدا کنید. مراقب باشید حقّی ضایع نشود؛ امّا نمازها هم در اوّل وقت خوانده شوند».[1]

***

آیت‌الله حق‌شناس با این که به نماز اوّل وقت، خیلی تأکید داشت امّا گاهی که خیلی خسته می‌شد و من دخول وقت را یادآوری می‌کردم، می‌فرمود: «اوّل، یک چایی بیاور بخورم، بعد نماز بخوانیم». در این مواقع، یک ربع بیست دقیقه، حتّی یک ساعت از اوّل وقت می‌گذشت، بعد نماز می‌خواند. می‌فرمود: «داداش علی! نمازی که با اوقات‌تلخی، بی‌حالی و بدون شوق خوانده شود، به درد نمی‌خورد».[2] ایشان همان‌گونه که به نماز اوّل وقت سفارش می‌کرد، از نمازی که با بی‌حوصلگی خوانده شود هم پرهیز می‌داد.[3]

***

در یکی از سفرها به قم، علاوه بر من و یکی از دوستان، همسر آیت‌الله حق‌شناس نیز همراه ما بود. بین راه برگشت، وقت نماز مغرب شد. تصمیم گرفتیم در نمازخانه‌ای میان راه برای نماز توقّف کنیم؛ امّا حاج خانم گفت: «من الآن حال یا شرایطش را ندارم». حاج آقا با این که نسبت به نماز اوّل وقت بسیار مقیّد بود، بلافاصله قبول کرد و فرمود: «برویم تهران نماز بخوانیم». البتّه برای این که می‌خواست نماز را با تأخیر بخواند، اظهار ناراحتی می‌نمود؛ ولی در عمل، با همسرشان همراهی کرد.[4]

برکات نماز اوّل وقت

آیت‌الله حق‌شناس، نماز اوّل وقت و ترجیحاً نماز جماعت را برای عموم افراد، نقطهٔ عزیمت می‌دانست و بر آن، به جد، اصرار داشت و همگان را بر آن توصیه می‌نمود و بارها می‌فرمود: «من تضمین می‌کنم که تداوم در محافظت بر نماز اوّل وقت، گره‌گشای عقده‌ها و مشکلات است».[5]

***

آیت‌الله حق‌شناس فرمود: «یک‌بار که در مشهد به مسافرخانه رفته بودم، اتّفاقاً اتاقی که گرفتم، حمّام داشت. یکی از این روزها وقتی می‌خواستم برای زیارت امام هشتم(ع) و به جای آوردن نمازی که قطب راوندی- برای برآورده‌شدن حوائج شخصیّه می‌فرماید،[6] حرکت کنم، جسارت است؛ امّا این مستراح‌ها را که درست می‌کنند، گاهی ترشّح می‌کند! بنده هم برای تطهیر به حمّام رفتم و غفلت کردم از این که آب از ساعت هشت صبح تا پنج بعدازظهر به خاطر تعمیرات، قطع می‌شود. غافل از قطع بودن آب، دوش را باز کردم و ته ماندهٔ آبی که در دوش بود، آمد و آب قطع شد. یک وقت من متوجّه شدم که آب به کلّی قطع است؛ ولی توجّهم جای دیگر رفت و گفتم: پروردگار عزیز! من به نماز اوّل وقت می‌خواهم متوسّل شوم و حاجتم را بگیرم. گفتم: ای نماز اوّل وقت! تو که می‌دانی من می‌خواهم بروم بالای سر مبارک و آن دو رکعت را بخوانم و به علاوه خودم را برای نماز اوّل وقت مهیّا کنم. [کاری کن!][7] خدا شاهد است، ناگهان دیدم آب وصل شد و آب فراوانی آمد که من تطهیر کردم و غسل کردم. وقتی کاملاً برای زیارت مهیّا شدم، گفتم: بروم و یک تشکّر از صاحب مسافرخانه بکنم که آب را وصل کرد. پایین رفتم و سلام کردم. گفتم: من از شما تشکّر می‌کنم که امروز آب قطع نشد و به نظرم تا ظهر ادامه دارد. صاحب مسافرخانه گفت: آقا! امروز آب از ساعت هفت صبح قطع است! گفتم: نه؛ آب می‌آمد. گفت: اختیار دارید! نکند می‌خواهی ما را دست بیندازی آقای میرزا! شما که هیچ‌وقت با ما شوخی نمی‌کردی؟! بنده یک‌مرتبه متوجّه شدم که مطلب از چه قرار است».[8]

***

شخصی[9] گفت: من کسالتی گرفته بودم (ظاهراً یرقان گرفته بود. کسانی که یرقان می‌گیرند، کبدشان حسّاس است و باید از شیر و شیربرنج و اینها تجاوز نکنند. گوشت هم برایشان ضرر دارد؛ ولی برای خوردن گوشت، اشتهای قوی پیدا می‌کنند). او می‌گفت: یک‌بار دیدم که دارند در خانه گوشت کوبیده می‌خورند. گفتم: بابا یک لقمه گوشت هم به من بدهید! گفتند: اگر ما به تو گوشت بدهیم، تو از بین می‌روی! بالأخره من نشان کردم که ببینم آن گوشت کوبیده را کجا می‌گذارند. رفتم و آن را خوردم و تا خوردم، دلم سخت درد گرفت. گفتند: باید طبیب معاینه‌اش کند. طبیب که آمد، دیدم در خفا به خانواده‌ام می‌گوید: این در مخاطره است. چه‌کار کرده؟ گفتند: از خودش بپرس! از خودم پرسیدند. گفتم: گوشت خورده‌ام. خلاصه طبیب گفت: امیدی به درمانت نیست! دارو هم نمی‌دهم. به ناچار از همه‌جا قطع امید کردم و به امام زمان(عج) متوسّل شدم. همان‌شب، دیدم شخصی فوق‌العاده زیبارو، با یک شخص دیگر که یک چنگک دستش بود، وارد شدند. گویا یکی حضرت ملک‌الموت(ع) بوده و آن دیگری هم نماز اوّل وقت بوده است. می‌گفت: در عالم رؤیا، هرچه ملک‌الموت می‌خواست چنگک بیندازد و از نوک پنجه، روح را بکشد، آن شخص زیبارو جلوی دست او را می‌گرفت، تا بالأخره نگذاشت که جانش را بگیرد. نماز اوّل وقت، بین شما و مرگ، شفیع است.[10] مبادا آن را از دست بدهید![11]

***

شخصی آمد و گفت: من می‌خواهم نمره اوّل بشوم! گفتم: «برو نمازهایت را اوّل وقت بخوان». بعد از مدّتی که نمازهایش را اوّل وقت خواند، آمد و به من گفت: من همان شبی که بنا گذاشتم نمازهایم را در اوّل وقت بخوانم، دیدم که در مدرسه، مجتمعی بر پاست و یک آقایی از در آمد و یک آقای بزرگواری من را صدا زد و [خطاب به مدیر] گفت: ای مدیر مدرسه! باید این دو نفر را در مرحلهٔ اوّل بنویسی! فردایش که برای امتحانات شفاهی به مدرسه رفتم، خدا شاهد است که تمام معلّم‌هایی که متصدّی امتحان بودند، می‌گفتند: تو چه‌کاره هستی که وقتی وارد می‌شوی، قلب ما را مسخّر می‌کنی و دلمان می‌خواهد که به تو ارفاق کنیم و از آسان‌ترین جاها از تو سؤال کنیم؟! یکی از آنها به من گفت: کجای شیمی را بلدی؟ من گفتم: آب، اکسیژن دارد؛ H_2O. او گفت: خیلی خب! و یک بیست به من داد و گفت: من در تمام عمرم به کسی بیست نداده‌ام، از یازده و دوازده بالاتر نداده‌ام![12]

***

شخصی از هوانیروز گفت: آقا! ما را موعظه‌ای بکنید. گفتم: «شما نمازتان را اوّل وقت بخوانید». از قضا در اصفهان، یک سرهنگ خیلی خبیث بود که از بس شرارت داشت، دو تا از آن قبّه‌هایش را کنده بودند و سرهنگ‌تمام، شده بود سرگرد. با آن که تنزّل کرده بود و لیکن تمام مافوق‌ها از او حساب می‌بردند. گفت: من به وصیّت شما عمل می‌کردم؛ یک‌دفعه شیپور حاضرباش زدند (حالا یا طبل زدند یا هر اصطلاحی که هست). من نمازم را خواندم و زیادتر هم طول دادم. (گفتم: نه دیگر، آن زیادترش موضوع نداشت! من به تو گفته بودم نماز را اوّل وقت بخوان. کِی گفتم زیاد طولش بدهی؟). گفت: خلاصه رفقا آمدند در گوش من گفتند: حواست جمع باشد که آن سرهنگ خبیث آمده و تمام افراد به حالت خبردار در مقابلش ایستاده‌اند. گفت: من نمازم را خواندم، با کمال رشادت و دیدم هیچ‌کس به غیر از من نماز نخوانده و همه حاضر شده‌اند و فقط من غایب بوده‌ام. رفتم جلو، سلام دادم. گفت: مگر امریّهٔ مرا نشنیدی؟! گفتم: چرا قربان! شنیدم؛ ولی داشتم نماز می‌خواندم. گفت: امریّهٔ من بالاتر بود یا نماز تو؟ گفتم: نماز خدا! (نگفتم نماز خودم، گفتم نمازِ خدا) هیچی؛ نفسش در نیامد! من صورت او را که بوسیدم، واقعاً مثل این بود که قلبم او را بوسید. او می‌گفت: وقتی من این رشادت را به خرج دادم، آن چهار پنج نظامی‌ای که نماز نمی‌خواندند، آنها هم نمازخوان شدند و گفتند: نماز چه می‌کند که انسان این‌قدر جگر پیدا می‌کند و در مقابل یک همچنین شخص خشنی که ممکن است هر بلایی سر آدم بیاورد و شلّاق هم بزند، این طور ایستادگی می‌کند! این قدرت به کسی داده نمی‌شود، مگر از جانب پروردگار عزیز.[13]

***

شخصی بود به نام علی. فامیلی او را نمی‌دانم؛ ولی چون در کار فروش قاشق و چنگال بود، به علی قاشق‌چنگالی معروف بود. او روزهای جمعه بدون هیچ چشمداشتی برای نظافت منزل آیت‌الله حق‌شناس به آنجا می‌آمد. این قضیّه برای پیش از انقلاب است. یک‌بار از او پرسیدیم: برای چه این کار را می‌کنی؟ گفت: نذر کرده‌ام. زمانی که در چهارراه مولوی مغازه داشتم، یک روز پیش حاج آقا آمدم و گفتم: کارم گیر است! باید چه‌کار کنم؟ فرمود: «داداش جِون! شما نماز اوّل وقت بخوان، کارت درست می‌شود». من کلاً به نماز خواندن تقیّد چندانی نداشتم. وقتی هم می‌خواندم، نزدیک غروب یا خارج از وقت می‌خواندم؛ امّا پس از این توصیه، شروع کردم به نماز اوّل وقت خواندن و بعد از مدّتی، کسب‌وکارم رونق گرفت و سفارش‌ها زیاد شد، تا این که مشکلی برایم پیش آمد. یک نفر تهمتی به من زد و مرا برای بازپرسی به دادگاه بردند. پس از چندبار رفت و آمد، قرار شد ساعت یازده فلان روز پیش قاضی برویم. آن روز، همراه شاکی نشسته بودیم تا نوبتمان شود؛ امّا کار نفرات قبلی، طول کشید و موقع نماز ظهر شد. به پاسبان گفتم: می‌خواهم بروم نمازم را بخوانم. وقتی اجازه داد، رفتم نماز خواندم و برگشتم. در فاصله‌ای که نماز می‌خواندم، نوبت ما فرا رسیده بود و شاکی به تنهائی وارد اتاق قاضی شده بود. چون من حضور نداشتم، جلسه چند دقیقه‌ای معطّل مانده بود. وقتی وارد شدم، قاضی پرسید: کجا بودی؟ چرا دیر آمدی؟ گفتم: رفته بودم نماز بخوانم. پرسید: نگفتی الآن نوبتت می‌شود و باید حضور داشته باشی؟! گفتم: من مقیّد به نماز اوّل وقت هستم. قاضی گفت: کسی که مقیّد به نماز اوّل وقت است، هیچ‌وقت متّهم نمی‌شود! بعد هم بدون هیچ سؤال و جوابی مرا آزاد کردند. از آن موقع، نذر کرده‌ام که هفته‌ای یک روز منزل حاج آقا بیایم.[14]

***

منزل آیت‌الله حق‌شناس پنجره‌ای داشت. یک روز دیدم جوانی مشغول نصب توری روی آن است. وقتی کارش تمام شد، با همان سر و وضع خاکی، صورت حاج آقا را بوسید و کنار ایشان نشست. این کار او برای من که پزشک حاج آقا بودم و مراقب سلامت ایشان بودم، ناراحت‌کننده بود. آن جوان که بدن ضعیفی هم داشت، به حاج آقا گفت: حاج آقا! ما را دعا بفرمایید! حاج آقا مثل بیشتر موارد، با اصطلاح «دوستان، شما را دعا می‌کنند» پاسخ او را داد؛ ولی جوان گفت: نه، شما خودتان دعایم کنید! حاج آقا فرمود: «إن‌شاءالله دعایتان می‌کنم». جوان که گویی هنوز راضی نشده بود، گفت: نه، یک دعای ویژه می‌خواهم. او در ادامه گفت: من با پدر و برادرم، نزدیک بهشت‌زهرا(س) مغازهٔ میوه‌فروشی داریم. میان مغازهٔ ما تا جادّهٔ اصلی که حدود یک کیلومتری فاصله است، غیر یک خانه، ساختمان دیگری وجود ندارد و ما به اقتضای نوع کارمان، گاهی نیمه‌شب‌ها هم از کنار آن خانه عبور می‌کنیم. دیشب، موتورمان روبه‌روی همان خانه، پنچر شد. من و پدر و برادرم موتور را به دست گرفتیم و پیاده راه افتادیم که ناگهان پنج شش تا سگ شروع به پارس کردن کردند و به ما حمله کردند. ظاهراً صاحب آن خانه، این سگ‌ها را برای محافظت از خانه‌اش جمع کرده بود. ما با پرتاب سنگ، آنها را دور کردیم و از آنجا گذشتیم. امروز صبح در مغازه مشغول کار بودیم که از پاسگاه آمدند و گفتند که صاحب آن خانه، مدّعی شده که شما دیشب قصد دزدیِ از خانهٔ او را داشته‌اید. تا جوان این را گفت، حاج آقا که معمولاً سرش پایین بود، به صورت او نگاه کرد و فرمود: «دروغ می‌گویند! هرکس گفته شما دزد هستید، دروغ گفته است». جوان گفت: به هر حال، فعلاً از ما شکایت کرده و ما گرفتار شده‌ایم. لطفاً دعایی کنید تا از این گرفتاری رها شویم. حاج آقا فرمود: «شما نمازت را اوّل وقت و با توجّه بخوان، خدا کمکت می‌کند». جوان که انگار منتظر توصیه‌ای خاص بود، پرسید: کار دیگری لازم نیست انجام دهم؟ حاج آقا فرمود: «نه». جوان، بلند شد و دوباره صورت ایشان را بوسید و رفت. حدود دو هفته بعد، آن جوان را دوباره در منزل حاج آقا دیدم و از او پرسیدم: نتیجهٔ شکایت و دادگاه چه شد؟ گفت: وقتی از دادگاه احضاریّه آمد، متوجّه شدیم که صاحب آن خانه غیر از متّهم کردن ما به قصد دزدی، مدّعی شده که ما قصد تجاوز به اهل خانه هم داشته‌ایم! روز دادگاه از صبح زود، من و پدر و برادرم در دادگاه حاضر شدیم. شاکی هم با زن و بچّه‌اش آمدند و همگی منتظر بودیم تا قاضی بیاید؛ امّا آن‌قدر قاضی تأخیر داشت که صدای اذان ظهر بلند شد. به پدرم گفتم: وقت نماز شده. برویم نمازمان را بخوانیم. پدرم گفت: ولی اگر قاضی بیاید و ببیند که ما نیستیم، پدرمان را در می‌آورد! گفتم: قاضی اصلی خداست! و بلند شدم که بروم. پدرم گفت: پس، من هم می‌آیم. برادرم هم که دید ما داریم می‌رویم، به ما ملحق شد و سه نفری رفتیم در نمازخانه و نمازمان را خواندیم. من زودتر نمازم را خواندم و برگشتم. وقتی رسیدم، دیدیم قاضی آمده و جلسه شروع شده است. در اتاق را با ترس و لرز باز کردم. همین که چشم شاکی به من افتاد، گفت: آقای قاضی! این، خود پدرسوخته‌اش است. قاضی نگاهش را به من دوخت و گفت: بیا داخل ببینم! و با حالتی خاص ادامه داد: دادگاه را مسخره کردید؟! شاکی اینجا ایستاده و ما منتظر شما هستیم. اگر برای هر پرونده، این قدر بایستم که دیگر به کاری نمی‌رسم! گفتم: آقای قاضی! ما از صبح، اینجا نشسته بودیم. وقتی اذان را گفتند، دیدیم شما تشریف ندارید، رفتیم نماز بخوانیم. پرسید: یعنی رفته بودید نماز بخوانید!؟ گفتم بله. وقتی پدر و برادرم آمدند، از آنها هم همین سؤال را پرسید. پدرم گفت: تقصیر پسرم است! او گفت که برویم اوّل نماز بخوانیم! برادرم هم با اشاره به ما گفت: این دو نفر، من را گول زدند! قاضی دقایقی پرونده را مطالعه کرد و چند لحظه بعد، به شاکی گفت: ادلّهٔ شما کافی نیست. بلند شوید بروید! کسی که نماز اوّل وقت می‌خواند، دزدی نمی‌کند. وقت ما را هم نگیرید! و این‌گونه مشکل ما حل شد.[15]

***

بنده برای صلهٔ‌رحم به تجریش رفته بودم. وقتی نزدیک ظهر شد، گفتم: باید برای نماز به مسجد امین‌الدوله بروم. گفتند: بابا جان! اینجا دزاشیب است. مسجد امین‌الدوله کجا و اینجا کجا!؟ گفتم: نه؛ باید بروم. چون می‌دانستم آنها فعلاً نمی‌خواهند نماز جماعت بخوانند و عصر، نماز جماعت می‌خوانند. من هم از آنجا حرکت کردم و آمدم که به نماز اوّل وقت برسم. آنها می‌گفتند: آخر، اتومبیلی نیست که تو را ببرد. من گفتم: خودم اتومبیل را تهیّه می‌کنم. به سر خیابان آمدم و دیدم که یک سواری دارد می‌رود. گفتم: «بابا جان من! من یک دردی دارم. شما بلدی دوا بکنی؟ هر چه‌قدر هم که بخواهی، به تو می‌دهم!». (مقدّس اردبیلی هم یک وقت به حمّام رفت و گفت: آی حمّامی! بلند شو، من آب لازم دارم. حمّامی گفت: برو بابا؛ حالا کو تا اذان؟ مقدّس گفت: من کاری هم قبل از اذان دارم. بلند شو،